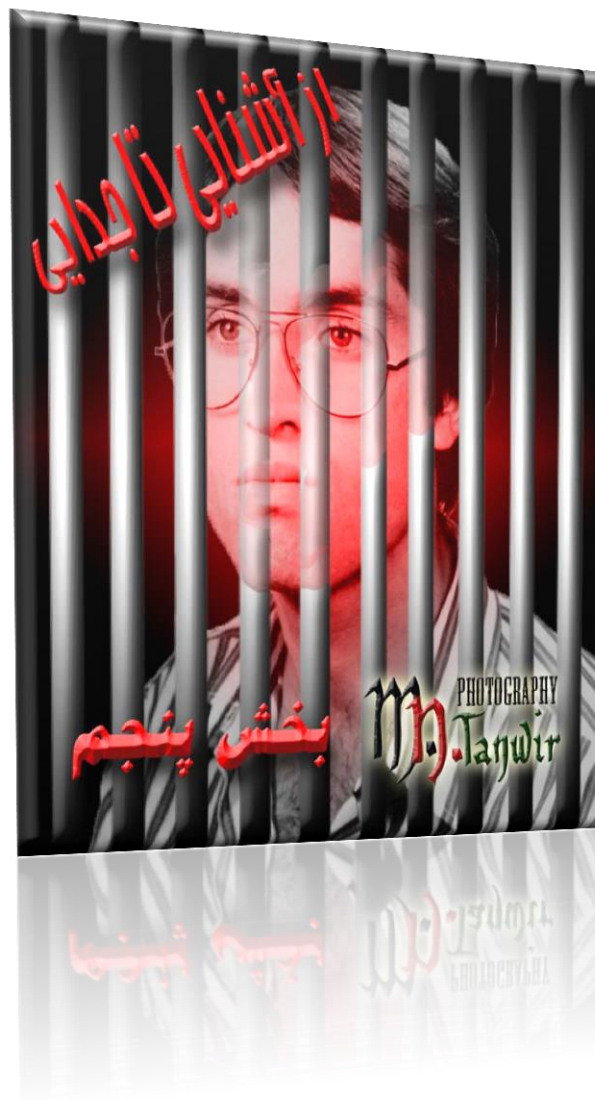


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## 5- از آشنایی تا جدایی

نوشته: انجنیر محمد نذیر تنویر، هالند  
برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»



### بخش پنجم:

#### نظارتخانه (خاد) صدارت:

بستر گرم و نرم مرا چنان در آغوش اش کشاند که ارتباط ام با بیرون بکلی قطع گردید. دیگر از سردی و درد خبری نبود، آرام آرام گرمی ام بالا می گرفت تا سرحدی که احساس کردم که وجودم از عرق تر گشته است؛ تا آنکه از خواب برخاستم. آفتاب درست عمودی بالایم قرار داشت، دیگر ظهر شده بود.

جمعی از زندانیان که در بیرون از محوطه نظارتخانه جهت تشناب، برده شده بودند دوباره داخل محوطه می گشتند. دربین آنها **حفیظ الله** با سر و صورت کیود و پندیده اش ظاهر گشت. همینکه متوجه من شد با اشاره بر همکدیگر سلام کردیم. تصادفاً اطاق اش در کنار صفا (به اصطلاح خادیسنها مسجد) بود. همین که نزدیک صفا گشت، خود را به کنار صفا رسانیده و پرسیدم:

اقرار کردی؟

با تبسم که از عمق اراده قوی اش برمی خواست به آرامی گفت: نخیر! و بسوی اطاق اش روان گشت.

واقعاً از هر طریقی به هدف رسیدن، اساس اندیشه فکری این بی دینان را تشکیل می دهد؛ با خود تعهد سپردم تا در آینده حرف شان را جدی نپندارم.

تمام روز را در روی صفا سپری داشتم و تاهنوز از اطاق جداگانه خبری نبود، تازه متوجه شدم که درطول روز از نام خوانی ها جهت تحقیق خبری نیست. از گزمه سر بام که گاه و بیگاه به من سر می زدند پرسیدم که امروز چه روزیست؟

گفت:

**هفت ثور!**

بلی، هفت ثور!

روزی که آغازش با قتل عام خانواده داوود خان آغاز یافت؛

روزی که جوان و پیر، مرد و زن، کودک و طفل همه از زیر تیغ برآمدند و بر بالای جسد های شان رقص و پای کوبی را براه انداختند؛

روزی که ملت ما، در ماتم و غم نشست و تا حال که بیشتر از سه دهه از آن روز می گذرد، مردم آرامش و روی خوشی را ندیده اند؛

روزی که سرآغاز دور جدید وطن فروشی، تجاوز و وابستگی را به ارمغان داشت؛

روزی که در آن، هرنوع تخم از برای نفاق در کشور ما کشت گشت؛

روزی که به میلیون ها انسان در سوگ از دست دادن عزیزان شان نشستند؛

روزی که میلیون ها معلول با از دست دادن عضوی از اعضای بدن شان در هر کنج و نواحی معیوب افتیده اند؛

روزی که قشر میلیونی جامعه ما، خانه و کاشانه شانرا رها کرده در هرسوی از گیتی آواره و مهاجر گشتند؛

روزی که به هزاران فرزند این سرزمین به اعتیاد کشانیده شدند؛

روزی که اطفال و نوجوانان از مسیر درس و تحصیل بسوی بی سرنوشتی و جنگ کشانیده شدند؛

روزی که پایه های اخلاقی جامعه، جایش را به فساد، فحشا و بی دینی سپرد و هزاران فتنه و غم را؛ که قلم از نوشتن آن عاجز است، به ارمغان آورد.

بلی، امروز که درست سه سال از روز سیاه می گذرد پیامدش را، همه بی مسامات بدنم محسوس می دارد؛

شبی که گذشت درست مصادف به همان شب نامیون برای همه فرزندان صدیق این خطه بود که مشت چند از بیگانه پرستان، طرح نابودی این ملت را کشیدند.

آه! چه کنم، چاره چه باشد؟

**شاید خاک گور بتواند این خاطره های تلخ را در سینه اش جا دهد، اما من...؟**

با گذشت بیش از سه دهه، دردش در هر سلول بدنم، آثار شکنجه اش در هر عضوی بدنم، و خاطره اش بر روانم محسوس است. دیگر برایم فرقی ندارد که ظالم و مظلوم تنها مشخصه آن دوره باشد. زیرا با دیدن هر تصویری، و با شنیدن هر خبری از ظلم و بی عدالتی (خارج از محدوده های فکری)، این خاطرات دوباره در ذهنم زنده می شوند. شاید کسانی را تصور برآن باشد که «گذشته ها گذشت» و یادی از آن جز تازه ساختن کینه و نفرت چیزی دیگری نخواهد به ارمغان داشت. اما بنده را چنان تصویری نیست! زیرا کینه و نفرت، زاده خودخواهی و گروه گرایی بوده و آنکه دیدش انسانی و در محدوده های هدفمندی خلقت اش باشد، چنان تصویری برایش محال خواهد بود. بدون شک این نظم در نظام کائنات که آخرین بشر از درک کلی آن عاجز خواهد بود محال است که بدون عدل الهی استوار و پایدار بماند. پس آنکه درین کره کوچک خاکی به حیث خلیفه خداوند جا داده شده، چطور می تواند که این نظم را استوار و پایدار سازد؟

بدون شک، و فقط با عدالت!

بلی، عدالتی که تجلی یافته از «عدالت الهی» باشد.

پس آیا این خود یک جفای بزرگ نخواهد بود که مُهر سکوت بر زبان، و گره بر لبان بست تا مبادا زخم های دیگران تازه شود؟ دیگرانی که نه با زخم آشنایی دارند، و نه آنرا با گوشت و پوست شان لمس نموده اند و فقط از زبانی به زبانی آنرا را وئی هستند! بلی، انسان های بدون احساس!

اینهاست که می توانند زود برمسند قضاوت بنشینند و به آسانی آنرا فراموش بدارند.

اما سوال درین جاست که آیا این، تجلی از عدل الهی خواهد بود؟ عدالتی که ذره یی از اعمال در آن پوشیده نخواهد ماند. امروز که زمین و فضا با صبر و متانت در ثبت اعمال انسان ها، این بار سنگین را تا روز حشر با خویش حمل می دارند؛ نه از برای پنهان کاری و مخفی جویی؛ بلکه از برای تجلی «عدالت الهی»،..... پس انسان چطور؟

انسانی که خالق اش وی را نسبت به اکثریت مخلوقات برتری بخشید، و وی را جانشین اش در روی زمین گردانید.

بلی، خلیفه الله!

و اما خلیفه الله؛

نه بمنظور امام و پیشوا، بلکه جانشین الله در روی زمین از برای تطبیق حدود الهی!

تطبیق حدود الهی که از خود آغاز یافته، و به فامیل راه می یابد، و از آنجا به جامعه و کشور توسعه یافته تا آنکه جهان شمول می گردد.

بلی، ای همنوع من!

این هم بخش از «عدالت الهی» خواهد بود تا اگر شود گوشه یی از واقعات بشری را انعکاس داد. هرچند چنین رسمی در کشور ما سابقه ندارد، و واقعات به سطح خیلی محدود آن، تنها از سینه ای به سینه ای انتقال می یابد. اما ما باید این رسم را از هم فروپاشیم و راه را برای آیندگان شفاف و باز گذاریم. زیرا جولانگاه زندگی مؤمنان در سه بُعد می باشد:

برای گذشته گان؛ از برای به تحقق رسانیدن آرمان های شان، از برای عصر خودش بحیث یک انسان نمونه و از برای آینده گان بخاطر گذاشتن مسیر سهل و روشن.

پس اگر انعکاس دردها و خاطرات گذشته نتواند جوابگوی عصر کنونی باشد، حداقل امیدوارم تا چراغ راه از برای آیندگان باشد.

بلی ای هموطن من، و ای آنکه ترس الله ﷻ در سینه ات است!

**بیان این دردها، نه از برای تازه کردن کینه ها و عداوت هاست، بلکه انعکاس درونی سوزها و آلام سینه ای را بُود، که قلم خود آنرا بروی صفحات کاغذ نقش می بندد زیرا وی را درین عصر کمتر شنونده ای باشد.**

### بلی هفتم ثور 1360 هجری شمسی!

فضای «خاد صدارت» را در سکوت مطلق فرو برده است. گاه و بیگاه صدای رفت و آمد زندانیان به بیرون محوطه نظارتخانه جهت رفع حاجت بگوش می رسد آنهم در فضای پُر از سکوت و آرام. جای بس تعجب خواهد بود که در محوطه صدارت، درست در قلب شهر و در چندصد متری قصر ریاست جمهوری چنین محلی وجود داشته باشد، و از همه جالبتر «بیت الخلا» های آن!

در پانزده متری شرق محوطه، ساختمان بدشکلی که با یگانه پله هایش در حدود یک منزل بالا می رفت. دهلیز تنگ و طویل که از یک جهت با دیوار ساختمان و از جهت دیگر به غرفه های بیت الخلا وصل یافته بود؛ نمای درونی ساختمان را شکل می داد. غرفه های یک مترمربعی که در وسط اش سوراخی داشت و از یک سطح ناموزون برخوردار بود. دستک (ستون) های فرش که با سوراخ رابطه ساختمانی داشت، فرسوده و درحال شکستن بودند تا آن جای که نمی شد به آسانی جای پای پیدا کرد. چاه بزرگ و عمیقی که تمامی سوراخ ها به آن ارتباط داشت در پائین؛ صحنه یی وحشتناک را در ذهن شکل می داد. این چاه با چندین متر عمق از فاضلاب نیمه مایع که از سالیان چند، پاک نشده بود، پُر بود. غرفه ها بدون دروازه و با تکه های فرسوده، نیمه پرده گرفته شده بودند. به یقین که این پرده ها از آغاز تا حال تبدیل نیافته بودند زیرا غرفه دومی با پرده کمپل عسکری اش، **خاطرات دور قبلی زندانی شدنم** را در ذهنم تازه ساخت. درست عین چیز، اما فرسوده تر از آن زمان!

زندانیان که در بیست و چهار ساعت یکبار اجازه رفتن به تشناب را داشتند، حق ماندن بیش از پنج دقیقه در غرفه را نداشتند، و اگر چنین می شد؛ با «بی سیرتی» از غرفه کش کشان از روی پله ها به پائین پرتاب می گشتند.

بودن پهره دارها در عقب پرده های نیمه عریان، ناموزون بودن فرش، فرسوده گی دستک های ساختمان، گشاده گی سوراخ بیت الخلا، وحشت فاضلاب پائین سوراخ و زمان محدود، همه و همه آماده گی رفع حاجت را از زندانی خشک و کرخت می ساخت.

بعضی را چنان تصور بود که این همه زجر و شکنجه نشأت یافته از عمق «قهر و غضب» خادیسها نسبت به زندانیان بود. در حالی که اگر این چنین می بود، بعد از فروکش شدن «قهر و غضب» شان، حالت باید به روال عادی آن دوباره برمی گشت.

اما از وضع چنان پیدا بود که این همه زجر و شکنجه ها بر اساس یک سیستم خاص تعلیمی ترتیب و تنظیم یافته بود که زنجیر وار باهم ارتباط خاص خودش را داشتند. این سیستم تعلیمی برای خادیه‌ها آموزش داده بود که چگونه بتوانند زندانیان را به طور مستمر در بیست و چهار ساعت زیر شکنجه نگه بدارند.

بله، این نوع شکنجه ها را بنام «شکنجه های سیستماتیک» می نامیدند که بطور علمی و اکادمیک توسط **کا.جی.بی.** به افراد خاد تدریس شده بود که بدون خطر و در عدم مسئولیت پذیری از عواقبش، زندانیان را بطور متواتر زیر شکنجه نگه می داشتند.

آنها حتی با سلب و محدود ساختن بخش عظیم حقوق حیاتی یک انسان نیز قانع نبودند و سعی بر آن می داشتند تا بخش کوچکی از روال حیات روزمره یک زندانی را نیز دستخوش نابسامانی ها ساخته و آنرا از وی سلب نمایند.

آنها ازین قضیه درک درست داشتند که زندانیان در صورت سلب حقوق شان می توانند با پشتوانه عقیدتی، قناعت را پیشه شان ساخته و از حیات آبرومندانه داخل زندان نیز لذت ببرند. بهمین منظور آنها فکتور مستمر حیاتی را که «خوردن» و «رفع حاجت» باشد در اولویت کاری شان قرار داده و با شیوه های خاص خودشان؛ این بخش از روند حیات را، به شکنجه و عذاب دائمی تبدیل ساخته بودند.

در حالی که آنها خوب می دانستند که وجود انسان ها در زمان معین عادت به «رفع حاجت» می نماید، همین پنج دقیقه بی که در بیست و چهار ساعت تخصیص یافته بود؛ نیز ثابت نمانده و در اوقات مختلفه آنرا عملی می ساختند. آنها براین هم اکتفا نکرده نوبت را در نیمه های شب، زمانی که زندانیان در خواب عمیق می بودند؛ و ارگان های بدن در کل حالت نیمه فعال را می داشتند، عملی می ساختند.

**بله! وقت نامناسب، تغییر زمان، مدت زمان کوتاه، جای نامن و نامناسب، حضور موجودی دومی در محل و بلاخره تن های پُر از زخم و نیمه جان - روند طبیعی حیات را بر زندانیان به شکنجه و زجر دائمی تبدیل ساخته بود.**

اما امروز وضع تا اندازه ای متفاوت است. زندانیان را از طرف روز به تشناب برده و حتی اجازه می دهند تا در صحن حویلی وضو بگیرند. نمی دانم که غیابت مستنطقان وضع را تغییر داده است و یا روز نامیمون **هفت ثور**؟

سوالات بی شماری ذهنم را باخود مصروف ساخته بود تا آنکه هوا رو به تاریکی گرفت. از صفا و هوای سردش شکایتی نداشتم، حداقل از بستره های کثیف و پُر از خرنده ها؛ برای چند لحظه بی به دور بودم.

آواز جمعی از پهره دار ها دوباره فضای نظارتخانه را پُر ساخت. در های هر سلول باز می شد تا غذای زندانیان را تقسیم نمایند. یکی از آنها صدا زد:

«او بچه در مسجد هم یک زندانی است!»

چند لحظه بی نگذشته بود که عسکر یک بشقاب غذا با نیم دانه نان خاسه بی را برابم پیش کرد. عطر غذا اشتهایم را تحریک نمود. بشقاب پُر از پلو با قورمه سبزی و گوشت.

فشار گرسنگی چند روزه و ترس آلوده سازی غذا و نبود تشناب مرا در دو راهی قرار داده بود. پی هم آب دهانم را قورت می نمودم در حالی که **اشاره احمد** پیش دیده هایم ظاهر می گشت. کشمکش عجیبی درونی در انتخاب این دو، همه وجودم را فرا گرفته بود تا آنکه بشقاب غذا را کنار زده و به لقمه نان خشک قناعت اختیار کردم. آرام آرام با خوردن نان مصروف بودم که صدای از بالای بام مرا بدان سو متوجه ساخت:

«نترس! چیزی در نان نیست!»

مشکل بود تا به حرف های شان اعتماد کرد. زیرا اکثری «پهره دار» های چنین محلات؛ که از مربوطات خاد می شدند، عساکر عادی نبودند. هر چند که با لباس های عسکری ملبس می بودند، و اگر برحسب تصادف فرد عادی در آنجا عسکر می شد، بعد از کوتاه زمانی یا از آنجا تبدیل و یا به زندان می افتید.

هوا رفته رفته سرد می شد و من که تازه از نماز خفتن فارغ شده بودم در کنار صفا **ضابط ظریف** را یافتم. زمانی که چشمم به چشم اش خورد گفت:

«بخیز او بچه، تو تا حالی در روی صفا هستی!»

وی را تعقیب کرده تا آنکه در یکی از سلول ها را باز کرده و گفت:

«فعلاً اینجا باش تا که اطاق خالی پیدا شود»، و در را از عقب ام بست.

جوانی که در گوشه ی از اطاق دراز کشیده بود با بسته شدن در، چشمان اش را باز کرد و به من خیره گشت. با آواز گرفته و نیمه جانش گفت:

«سلام انجنیر صاحب! این چه بلاست که سرت آورده اند؟»

تشناختم اش، خود را به وی نزدیک ساخته و به صورتش خیره گشتم:

**«وای خدای من! تو «احمد» هستی؟»**

این چه حالست که بر تو روا داشته اند؟

آغوش ام را باز کردم تا وی را بگیرم، اما دست هایم کرخت زده باز ماند.

نخواستم با تماس ام وی را بیشتر اذیت نمایم. اصلاً نمی شد وی را شناخت؛

**دیگر وی، آن «احمد» دیروز نبود!**

حتی لکه های لباس هایش به کلی از بین رفته بود، تنبان اش در خون و خاک شط می زد، و از رنگ اصلی لباس چیزی پیدا نبود. دردهایم برق آسا و در یک لحظه فراموشم گشت و نتوانستم جلو احساسم را بگیرم. متواتر و پیهم اشک هایم پائین می ریخت، گلویم پُر و بسته شده بود و از حرف زدن بازمانده بودم. رویش، سرش، دست هایش، پاهایش و حتی موی هایش مانند دیروز نبود. بدون شک که اعضای پوشیده بدنش نیز سالم نخواهد بودند. بخش های از سرش که بدون موی شده بود با یک «ارچق ضخیم» و ورم یافته، چهره اش را بکلی تغییر داده بود. یک چشم اش در زیر زخم ها، ناپیدا بود و بعضی زخم های دستهایش چنان عمیق بود که توتی های از پوست و گوشت اش را دور ساخته بود؛

**دیگر وی، آن «احمد» دیروز نبود!**

تغییر چهره اش تمثیل یک موجودی وحشتناک را در ذهن شکل می داد، اما صفای قلب، بی گناهی و مظلومیت اش در نگاه ام زیبایی و نور را جلوه می داد: چشم سیاه و آهو مانندش از زیر قشر ضخیم زخم ها، جلایش می داد و موی های «نیمه چنگچنگی اش» با باری از خون و چرک، حلقه هایش را کوچکتر و پیچیده تر ساخته بودند؛

**بلی، دیگر وی، آن «احمد» دیروز نبود!**

... (منتظر بخش ششم بمانید)